

قیمت ادبی

گوته و حافظ

ارمغان بشرقشناس محترم آقای دکتر «روزن»

بقلم آقای رضنازاده شفق

در میان آثار شاعر هشیار آلمان که بالغ بر شصت جلد و زیاده بر چند صد شکل و ترتیب در آلمان و نیز در میان دیگر ملت‌ها چاپ و انتشار یافته است یکی تألیف کوچکی نیز موجود است که عنوان عربی دارد و آن این است: «الديوان الشرقي للمؤلف الغربي»!

این دیوان آئینه احساسات شاعر بزرگ آلمان نسبت به اسلام و خصوصاً ایران است. اما از احساسات او راجع باسلام که بسی شایسته تحقیق است باید در فرصتی دیگر صحبت شود و نیز تدقیقات لسانی و ادبی و تاریخی دیوان گوته خود کتابچه‌ای لازم دارد. آنچه در این مقام بذکر آن مبادرت می‌شود همانا چندی از رشته های آشنائی معنوی است که گوته با حافظ پیدا کرده است.

هوش بیدار و قوت بسیار و حس سرشار این نابغه دهر نه باندازه‌ای بود که نوای بلبل و عطر گل‌های ایران را نشنود و نبوید، بلکه چنانکه از جوانی با ادبیات یونان و روم الفت جسته بود نیز از همان آوان آنچه می‌توانست از آثار شرق کسب فیض می‌نمود و از حدود سوریه شروع نموده تا چین و ژاپن آنچه از خطه علم و ادب سراغ داشت داخل قلمرو حکومت ادبی خویش

می‌کرد.

می‌توان گفت دوره‌ای کوتاه دوره‌ای اول شرقشناسی در غرب بود. یعنی شرقشناسی تازه از حدود کتابهای سیاحت و رسائل اشخاصی مانند شاردن (۱)، تاورنیه (۲)، اوله‌آریوس (۳)، بدرآمده و در دست استادان این فن صورت علمی میگرفت که در این موقع می‌توان از علمای آلمان نام «فون هامر» (۴) از فرانسه «د ساسی» (۵) و از انگلیس «جونس» (۶) را بوجه مثال ذکر کرد که کمابیش هر سه معاصر کوتاه بودند.

در سال هزار و هشتصد و سیزده میلادی بود که ترجمه از اشعار حافظ بنوان «دیوان محمد شمس‌الدین حافظ» از طرف پیشرو شرقشناسان «فون هامر» اتریشی طبع و نشر یافته و به دست کوتاه افتاد. گونه در این موقع تمام شصت و چهار سال داشت و مشغول اكمال قسمت دوم «فاوست» بود، یعنی در فکر و حس و تجربه بهمان حالت روحی رسیده بود که شخص «فاوست» رسیده بود و جهانی پر از آزمایش معنوی در پشت سر داشت و دنیای عقل و حس را با تمام فراز و نشیب‌های آن سیر کرده و گرم و سرد روزگار را دیده بود.

با اینکه، بطوریکه اشاره کردیم، گونه از دیر باز رغبت به ادبیات مشرق زمین نشان داده، هیچگاه تأثر و تهیج‌اش باین اندازه نشده بود که بعد از مطالعه ترجمه اشعار حافظ شد. خودش راجع به دیوان خود میگوید که اشعار حافظ چنان تأثیر بر من کرد که کمی مانند در مقابل قوت معنوی آنها خویشتن بیازم و مجبور شدم من نیز با این اشعار خود مقابله باین شخص بزرگ نمایم تا مگر بدین

[۱] Chardin. [۲] Tavernier. [۳] Olearius.
[۴] De Sacy. [۵] Von Hammer. [۶] Jones.

واسطه بتوانم خودداری نمایم و بیدل و ناتوان فرو نیافتم. در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ بود که گونه اشعار دیوان خود را نوشت و آنها را به دوازده بخش کرد و هر بخش را نامی ایرانی داد که عبارت ازین است: مضمی نامه (که در مآل ابداً مناسبت با آن حافظ ندارد)، حافظ نامه، عشق نامه، تفکیر (تفکر؟) نامه، رنج نامه، حکمت نامه، تیمور نامه، زلیخا نامه، ساقی نامه (باز با مآل حافظ مستقیماً مربوط نیست)، مثل نامه، پارسی نامه و خلد نامه. شاید از اسم کتاب و عنوانهای فوق چنین تصور گردد که گونه خود فارسی بلد بوده است ولی بطوری که خود شاعر نیز اقرار کرده است بزبانهای فارسی و عربی آشنا نبوده و تمام این کلمات و کلمات دیگر از قبیل حور، بلبل، ساقی، زلیخا، میرزا، بیدماغ بودن، و امثال اینها را که در دیوان بکار برده است یا از روی لغت یاد گرفته و یا از راه ترجمه و یا بیاری آشنایان شرق شناس مانند «لورزباخ» (۷)، «فون دیتز» (۸) و دیگران. اینست که با اینکه گونه در مطالعه ترجمه دیوان حافظ بواسطه قرابت معنوی که کوئی از خلقت در میان این دو دهای جهانگیر بودیمه وده است، به روح شاعر شیرازی پی برده و از همین جهت نیز فریخته او گردیده، بلی با اینهمه، در اشعاری که بزعم خود بطرز شرقی نوشته بالطبیعه از عهده در نیامده است یعنی در آن قسمتها که خوب و طبیعی گفته باز آلمانی شده و در آنهایی که یا در قافیه و یا در وزن و حتی در معنا تقلید کردن خواسته است ساخته و زورکی نوشته است و جز از ایراد کلمات بلبل، بغداد، محمود، حاتم و غیره و قافیه‌های بی نمک و وزنهای مصنوعی کلری نکرده و این در واقع مانند جبه پوشیدن يك اروپائی در ایران و یا لباس مهاراجا

[۷] Lorschach.

[۸] Von Diez.

(مهر اجه — رجا!) پوشیدن يك آلمانی در مجلس «رقص نقاب» (۹) است که افتادن نقاب همان است و باز شدن کله همان. (از نویسندگان غرب دو تن سراغ دارم که در زبان خود پارچه‌هایی بتقلید اصول تحریر فارسی «منشئاتی» ما برای نمونه نوشته‌اند یکی همان «هامر» است که در مقدمه تاریخ ادبیات عثمانی خود نوشته و دیگری «براون» که در مقدمه کتاب «يك سال در ایران» نشر کرده و مطالعه این دو خود نشان خواهد داد که تقلید صرف يك زبان خارجی بهمان اندازه بی‌مزه است که دشمنی با تجدد ادبی!)

همین طور که طرز بیان و آرایش ظاهر از هم متمایز دید می‌شود صهریت مضوی که در بین اشخاصی مشاهده می‌گردد که هم در زمان و هم در مکان از هم فاصله‌های بزرگ داشته و از هم بکلی بیگانه بوده و در محیط مختلف زیست کرده و دین و آئین و ملیت دیگر داشته‌اند، بسی موجب حیرت و تأمل است و معلوم می‌سازد برخلاف اشخاص مانند «سپنگلر» (۱۰) که باختلاف اساس تمدنهای ملل و «گوبینو» (۱۱) که بفرق اساسی استعداد نژادها قائل است، يك نوع زمینه وحدت در میان بشر موجود است و الا با همه روابط نژادی و فکری هم که میان حافظ و گوته پیدا نمائیم باز چگونه می‌توانیم اینهمه همذوقی آنها را توضیح نمائیم که نه تنها يك مسافت ایران و آلمان بلکه يك مدت زیاد بر چهار صد سال از هم فرق دارند. و این همذوقی بطوری که در فوق اشاره بدان شد باندازه بود که گوته را در رسیده‌ترین دوره سن خود فریخته حافظ کرد، تا اینکه گفت:

[۹] Bal masqué.

[۱۰] Spengler.

[۱۱] Gobineau.

Und mag die ganze Welt versinken!
 Hafis mit dir, mit dir allein,
 Will ich wetteifern Lust u. Pein
 Sei uns, den Zwillingen, gemein!
 Wie du zu lieben und zu trinken
 Das soll mein Stolz sein. [1]

خواندن اشعار حافظ بموقع غربی تصادف کرد. گونه‌مهای سفر به «راین» آن مغرب زمین چون بهشت برین کشور آلمان بود. و در آن پیرانه سری بادل همیشه جوانی که داشت رو بدیدن یار دلربائی «ماریانا» (۱۲) نام میرفت و مانند حافظ که می‌گوید: «هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر که که یادروی تو کردم جوان شدم؛ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد و آن راز که در دل بنهقم بدر افتاد؛ قدح پر کن که من در دولت عشق جوان بخت جهانم گر چه پیرم». او نیز میگفت:

So sollst du, muntre Greis,
 Dich nicht betrüben,
 Sind gleich die Haare weiss,
 Doch wirst du lieben. [2]

نیز در این سالها بود که لشکریان ناپلیون ممالک آلمان را پاکوب اسبها کرده بودند و در همه جای آلمان شورش و غوغا بود و گونه نیز حق داشت که بگوید: «این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم» ولی همان طوری که این طوفان سیاست عمارت افکار گونه را توانست

[۱۲] Mariana.

[۱] حافظا گیرم که تمام عالم هم فرو رود باز می‌خواهم با تو، تنها با تو، آزمایش نمایم. ما توانیم و در رخ و شادمانی همدردیم و انحصار من آنست که مانند تو نوش کنم و مانند تو دوست دارم.

[۲] هم بخور ای پیر شادمان اگر هم موهابت سفید شده باز معاشقه خواهی کرد.

از هم بر اندازد و بالعکس او در این بگیر و بساز سکون خاطری
برای خود پیدا کرد و با کتابی و شرابی خویشتن را بگوشه
کشیده و گفت:

Lasst mich bei meinem Becher Wein

Begeistert wird man nur allein! [3]

همچنین حافظ که وطنش عرضه ناخت و تاز مغول شده و بهزار
ترس و زحمت او و شیرازش سرانجام در اداره آل مظفر پناه
جسته بود فراغی پیدا کرده و گفت: «حالی مصلحت وقت در
آن می‌بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم؛ جز صراحی
و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم».
با این همه آشکار است که مشابه عینیت نیست و فرق زمان
و مکان همواره باقی است. وقتی شاعر شوریده روسی «پوشکین»
که مجبوساً از شهری به شهری نقل داده می‌شد، شعری در آن سفر
زندانی خطاب به ابرهائی که آسمان را در آن دم فرا گرفته و همراه
کلروان شاعر گریان شده بودند، گفته بود که مال آن اینست:
«ای ابرها شما هم گرفته‌اید من هم، شما هم نار و مارید من هم،
شما هم سرگردانید من هم، شما هم گریانید من هم، ولی ای
ابرها، شما در هوای آزادید و پر و بالتان گشاده است اما من
زندانیم و گرفتار.»

همین خطاب را شاید حافظ اگر زنده بود به یار معنوی خود
کوته می‌کرد! قرن چهاردهم و ایران کجا قرن نوزدهم و آلمان
کجا؟

کوته دوست میداشت به وصال میرسید، بفراق می‌افتاد و حتی
مانند حافظ از درد آن می‌نالید و می‌گفت:

Nur wer die Sehnsucht kennt
Weiss, was ich leide:
Allein und abgetrennt,
Von aller Freude. [4]

ولی وطنی داشت آزاد که در آنجا مانند پروانه از جایی بجایی، از کلی بکلی و از نکاری بنکاری می‌رفت، ولی حافظ می‌گفت: «دانی رباب و چنگ چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تکفیر میکنند» و اگر دلی و دلبری داشت و مبتلای فراقی می‌شد دیگر امکان وصال برای او محال می‌گردید و هر چه می‌گفت: «کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق» ناله‌اش بجایی نمی‌رسید و اگر کسی بدقت دیوان او را بخواند خواهد دید از آن دمی که معشوق پیخبر سفر کرده و او گفته: «دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را» در هر موقع شکایت از این جدائی سفر مینماید و این شکایت بدرجه تکرار میکند که حتی شارحین متصوف حافظ نیز آنها را جور دیگر تاویل و تفسیر می‌توانند کردن. اگر تعصبهای سیاسی و دینی آسیائی خاصه در زمان حافظ را نیز در حافظه نگه داریم و سپس باز برغم این ملاحظات آشنائی و هم‌آهنگی در روح و حس این دو شاعر پیدا نمائیم آنوقت اهمیت موضوع را خواهیم دریافت و خواهیم دید که روح کونه چه بزرگ است و بزرگی پذیر که عکس صدای حافظ را از آن آفاق دورا دور می‌گیرد و روان حافظ چه توانا است و جهان گیر که تأثیر آن نمی‌میرد و براستی است که گفته است: «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق نبت است بر جریده عالم دوام ما!» همین فراخبالی و شاه خیالی است که هر دو شاعر بر آن

[۴] درد مرا تنها کسی داند که هجران کشیده است که چگونه تنها مانده و از هر گونه شادمانی دور افتاده‌ام.

تکیه نموده و جهان درون را به جهان بیرون چیره ساخته‌اند.
 بهمان طور که حافظ گوید: «سالها دل طلب جام جم از ما
 میکرد آنکه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد» گونه تیر گوید:

Im Innern ist ein Universum auch. [5]

و بغرور این است که هر دو شاعر این جهان پر شور و شر دون
 پرور گذران را گهی با لبخند کوچک شماری و گاهی با خشم
 خماری پشت پا زده و گفته‌اند: «بیا تا گل بر افشانیم و می ند
 ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم» و
 در مقابل حوادث زمان و نشیب و فراز جهان مانند کوهی بر جای
 نشسته و گفته‌اند: «ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین
 فسانه هزاران هزار دارد یاد». حافظ در شور مستی همی خواند:
 «اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم
 سازیم و بنیادش بر اندازیم» و رو با آسمان کرده میگفت: «آسمان
 کو مفروش این عظمت کاندر عشق خرم من مه بجوی خوشه پروین
 بدو جو» و حتی بر ضد تقدیر بر خواسته و داد می‌زد: «چرخ
 بر هم زنم از غیر مرادم باشد». بهمان طور گونه تکیه به زمین نموده
 و بر آن سپهر نیلگون خطاب میکرد:

Bedecke deinen Himmel, Zeus,

mit Wolkendunst,

Musst mir meine Erde doch lassen stehen

Und meine Hütte, die du nicht gebaut. [6]

وقتی که حس شاعرانه جسارت طعنه بر آسمان را بر خود داد
 بدیهی است که آسمان‌بازان زمین را که شیخان ربائی و کشیشان

[۵] در درون آدمی نیز جهانی هست.

[۶] ای «زئوس» تو خواهی آسمان را با ظلمت ایرها پیوشان ولی این زمین و این
 کلیه مرا که تو نساخته‌ای، بمن باز گذار!

چلیپائی باشد دیگر امان نخواهد داد، این است که در این مسئله نیز هر دو سخنگوی شریکند و همدست و برای سوختن خانه اوهام و کسیختن رشته ربا اشعار آتشین دارند و گویند: «برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاده است». کونه برای برانداختن بنیان خرافات کشیشان «مه‌فیستو» (۱۳) نامی را رفیق «فاوست» مینماید که همواره بر او بر ضد ربا و شعبده‌های کلیسیا همان نصایح را می‌دهد که «پیر میفروش» به حافظ. کونه از جوانی با ظاهرپرستی اهل شریعت مخالف بود و به بازیهای کشیش‌گهی می‌خندید و گاهی از خشم لب می‌گزید. اینست که «مارگاریت» ساده‌دل به او میگوید:

Zur Messe, zur Beichte, bist lange nicht gegangen.
Denn du hast kein Christentum. [7]

و بهمین حس است که در آثار خود از خرقة و سالوس احتراز نموده و دفن «ورنر» (۱۴) را بدون تلقین کشیش تجویز نمود. فاوست که آئینه احساسات او است در اولین خطابه خود نه تنها ظاهرپرستی کشیشان بلکه علم و حکمت قشری را نیز رد کرده و میگوید:

Habe nun ach! Philosophie, Juristerei und Medicin
Und leider auch Theologie!
Durchaus studiert mit heissem Bemühen.
Da stehe ich nun, ich armer Thor!
Und bin so klug wie zuvor! [8]

حافظ نیز صدا به صدای او میدهد و میگوید: «بشوی اوراق اگر

[۷] مدتی است که در آئین و اقرار کلیسا حاضر نشده‌ای چون که تو عیسوی هستی.
[۸] من دیوانه فلسفه، حقوق، طب و حتی، افسوس، علم الهی نیز با تمام کوشش یاد گرفتم و اکنون می‌بینم که همانم که اول بودم.

[۱۲] Mephisto. [۱۴] Werther.

همدرد مائی که علم عشق در دفتر نباشد؛ مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد». و همان طوور که «مه‌فستو» اهریمن آسا و برغم چشم کلیسا فاوست را به هزار رندی و قلندری سوق کرده میگوید:

Brachte nur Vernunft und Wissenschaft
Des Menschen allerhöchste Kraft,
Lass nur in Blend-und Zauberwerken
Dich von dem Lügegeist bestärken. [9]

همن طوور نیز پیر حافظ را. چنانکه خود گوید: «دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد؛ گفتم بیاد میدهم باده نام و تنگ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد!». و چنانکه فاوست با تلقین‌های گوناگون مه‌فستو عاقبت خود را باخت و قلندر گشت و پبای خم نشست هم‌چنین حافظ از تأثیر نفس پیر آخر به شیخ خیره گشته و گفت: «نو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت» و شور در سر و شاهد در بر این چنین بخواند: «مرا می دگر باره از دست برد بمن باز بنمود می دست برد؛ هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی من رنگ زردی برد؛ بنام بدستی که انگور چید مریزاد پائی که در هم فشرد؛ و کلش بجائی رسید که گفت از تنگ چه کوئی که مرا نام ز تنگ است و ز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نام است!».

نه تنها نزویر اهل ظاهر و آزادگی خود شاعر سبب نفوذ این اهریمن تنگ‌گردید بلکه بهترین وسیله‌ای که مه‌فستو برای اغوای فاوست و «پیر» برای تأثیر به حافظ داشتند و می‌جستند

(۹) باینکه عقل و علم سبب نمو بزرگترین قوت انسان گردیده است اکنون باید تو بواسطه جلوه افسون از اهریمن قوت ستانی.

همانا یاد آوری‌های مؤثر آنها از کوتاهی عمر و گریزانی فرصت و بی‌وفائی دنیا و رفتن جوانی بود.

پیر همیشه و در هر فرصت در سراغ حافظ دل آسانباز بود. هر وقت او را زاهد پرست می‌دید می‌گفت: «زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بجاوت می‌روند آنکار دیگر میکنند». و چون او را مایل به توبه می‌یافت می‌گفت: «می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند» و چون بهار می‌شد بگوشش می‌خواند: «هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه کشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد! تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد!» و اگر حافظ هنوز خودداری می‌کرد و سر بدامن تقوی می‌کشید پیر این بار از کوتاهی عمر یاد نموده می‌گفت: «سبزست در و دشت پیا تا نگذاریم دست از سر آبی که جهان جمله سرابست». و باواز نرم و مؤثر می‌خواند: «فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل چون بگذریم دیگر توان بهم رسیدن! کنار آب و پای پید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی کلمذاری خوش!». در مقابل اینهمه اغوا که قرار از دل می‌رباید و اختیار از کف، حافظ چاره جز این نداشت که آخر راه میخانه پیش گرفته و بگوید: «خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی کجا است گو سبب انتظار چیست!» و داد زند: «شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلاي سرخوشی ای صوفیان باده پرست؛ اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود بین که جام زجاجین چه طرفه‌اش بشکست!» و آنوقت دیگر آنچه شیخ ایقاطنش کرد و وعظش نمود نتیجه‌ای نداد و حافظ شورانه سر چنین جواب داد: «حاشا که

من بموسم کل ترك می‌کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم؛
مطرب کجا است تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و یربط
و آواز نی کنم!».

حکایت مه‌فستو با گونه جز این نبود. در باره کلیسای روزی
چنین می‌گفت:

Die Kirche hat einen guten Magen
Hat ganze Länder aufgeessen.
Und doch noch nie sich übergegessen.
Die Kirche, allein meine lieben Frauen,
Kann ungerechtes Gut verdauen. [10]

و فاوست را عیناً مانند پیر به عیش و نوش دعوت می‌کرد و از
کوتاهی فرصت تذکار و تکرار می‌نمود و می‌گفت:

Die Zeit ist zu kurz, die Kunst ist zu lang. [11]

فاوست نیز مانند حافظ گاهی از میان غوغای واعظین شهر
صدائی از هائف می‌شنود و یکباره به هوس توبه می‌افتاد و روی
نیاز با آسمان می‌کرد و تا می‌خواست از راه میخانه برگردد مه‌فستو
به سر وقت رسیده و یار دلشکار را که زلف‌های طلائی بر باد داده
و بانتظار فاوست جوان چشم برآم دوخته بود زود نشان داده و
تمام خیالات آسمانی او را بهم زده و از نو به زمینش فرود آورده
و می‌گفت:

Genug damit, dein Liebchen sitzt darinne
Und alles wird ihr eng u. trüb.
Du kommst ihr gar nicht aus dem Sinne
Sie hat dich übermächtig lieb! [12]

(۱۰) کلیسا معدۀ خوبی دارد که تمام ممالک را فرو برده و هنوز سیر نشده است
تنها کلیسا است که می‌تواند مال نامشروع را هضم نماید.

(۱۱) فرصت کوتاهست و بازی [صنعت] دراز.

(۱۲) سخن کوتاه کن، معشوق بانتظار تو نشسته است بی‌تو دنیا بر او تنگ و تاریک
است تو را نمی‌تواند فراموش نماید چون بی‌اندازه دوست دارد.

و او را بی‌اختیار دوباره سرسپرده زنجیر عشق می‌کرد. بدین ترتیب نائره عشق دائره حسیات هر دو شاعر را استیلا نمود و جز عشق هر چه بود و نبود فراموش کردند و در این راه هر چه زیادتیر رفتند عاشق‌تر شدند تا اینکه یکی گفت «راهیست راه عشق که هیچ‌س کناره نیست و آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست» و دیگری گفت:

Die Krone des Lebens, Glück ohne Ruh' Liebe bist du! [13]

و هر دو رو بتمام اهل جهان فریاد زدند که: «دوست مارا و همه نعمت فردوس شما را» و حتی هر آنکسی را که از عشق غافل بود محکومش کرده و گفتند: «هر آنکسی که درین خانه نیست زنده بعشق بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید»،

Wer nicht mehr liebt, und nicht mehr irrt,

Der lasse sich begraben. [14]

ولی این عشق مستولی خوشبختانه تنها عشق زمینی نبود بلکه آسمانی هم بود. قوه اهریمن با اینهمه کلمکاری باز نمی‌توانست یرتو یزدان را ازین دل‌های بزرگ بدر کند، از طرف دیگر عشق زمینی محدود بود و مشروط و بآرزوهای لایتناهی وصلت نمیداد اینست که بسی نگذشت هر دو ازین حال یرار شدند و دریافتند: «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلمها» و چگونه چنین نمی‌شد؟ عشق یک شاعر بلندروان که جمله جهان را در آغوش اشتیاق کشیدن می‌خواهد چگونه میتواند با لذتهای آنی این دنیا تسکین یابد؟! ما للتراب و رب الارباب! اینست حافظ گفت: «تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در

[۱۳] ای عشق تو تاج حیات و سعادت بدون راحت هستی.

[۱۴] کسی که نه عشق دارد و نه خطا مردنش بهتر است.

کسب این فضایل» یعنی مانند سقراط فهمید که عشق نیز درجات دارد و تکلیف آدمیت در طی این درجات است تا از عشق زمینی به آسمانی رسیده آید. پس کم کم از کرده پشیمان شد و رو به دیگران بند دادن گرفت: «ز راه میکده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد» و گفت: «تو کز سرای طبیعت نیروی بیرون کجا بکوی حقیقت گند توانی کرد» و برای رسیدن به این مقام خود را محتاج توفیق دید: «عشق کاریست که موقوف هدایت باشد»، «شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن مگر آن که شمع رویش برهم چراغ دارد!».
 گونه نیز بر طبق همذوق شرقی خویش با فریکاری های مهیستو دل سیر توانست نماید و آخر پریشان و پشیمان گردید و در شعری که با مصرع:

*) "Der du von dem Himmel bist"

شروع میکند ناله از فشار بار علایق روزگار نموده و همی گفت:

Ach, ich bin des Treibens müdel [15]

Was soll all der Schmerz und Lust?

Süsser Friede.

Komm, ach komm, in meine Brust!

اینست مراحلی که هر دو شاعر در اول و حله طی می نمایند یعنی نخست بگمان بر توانی و بغرور جوانی اختیار بکف حس داده و مانند آتشپاره های بخرمن حیات می افتد ولی بسی نگذشته درمی یابند که خود خویشان را می سوزانند و جهان همه آن نیست که آنها در جام می بینند، و چون بال و پر شعر در فضای حس

*) ای آنکه از عالم افلاک هستی

[۱۵] ای خدا روزگار مرا در مانده کرده، آخر این غم و شادی چیست؟ یا بر دلم

ای راحت روح.

و امل خسته و درمانده می‌شود درمی‌یابند که قوانینی دیگر و جهانی محیط‌تر درکار است و اینها نیستند مگر نده از صحرا و قطره از دریا پس حس تکبیر و تعظیم در دل آنها بطوری نمو میکند که هر دو عجز خود را اقرار می‌کنند و عقل خود را از اندک حقیقت درمانده می‌بینند چنانکه حافظ می‌گوید: «ای که در دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق نخواهی دانست»، «ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد» ایضاً: «معمشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد هر کس حکایتی بتصور چرا کند»، ایضاً: «ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کند» و حتی بمقام جبری گری میرسند و حافظ بی‌اختیار می‌گوید: «در پس آئینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگوئی گویم» و «در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سببست». حتی بدین تسلی ماتند «فاوست» توبه شکن دو باره میل به پیاله کرده و می‌گوید: «ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند».

گونه نیز به محدودی کار زندگانی ما و بازیچه شدن ما در دست قوای دیگر اشاره نموده بهمراهی حافظ می‌گوید:

Ein kleiner Ring
Begrenzt unser Leben.
Uns hebt die Welle,
Verschlingt die Welle
Und wir versinken

همچنین گوید:

Nach ewigen, ehernen grossen Gesetzen,

Müssen wir alle unseres Daseins Kreise vollenden. [16]

مبادا خواننده بعد از مطالعه ملاحظات فوق کمان کند که شباهت دو شاعر را ازین مثالهای فوق استنتاج میکنیم. شباهت نتیجه این اشعار نیست بلکه این اشعار زاده شباهت است. يك قرابت اساسی روحی در نهاد هر دو شاعر موجود است و اشعار فوق نیستند مگر تعبیرات ناقص جلوه‌های مختلف يك روح مشترك. روح همیشه دارای وحدت است و اگر بنا باشد میان دو تن آشنائی معنوی، جوری که میان حافظ و گوته است موجود باشد بالطبع باید اساسی باشد و ازلی و تنها از اثر اینگونه شباهت است که گوته با يك مطالعه دیوان حافظ همروانی خود و او را در یافت. اینست که مناسبت و هم‌آهنگی حیرت‌آوری در اشعار فوق می‌یابیم در صورتیکه گوته تقریباً تمام آنها را سالها قبل از مطالعه حافظ در نتیجه سرآمدهای زندگانی و غلبان افکار خودش نوشته است. وحدت روح‌های بزرگ در قضایای اساسی و مسائل فلسفی همواره خود را می‌نمایاند یعنی حکم‌های مشابه میکنند خواه حاملین روح همدیگر را بشناسند خواه نه. خواه در يك زمان و در يك مکان باشند و خواه نه. و بحکم همین حقیقت است که يك نقر امروز صحیفه در باره سقراط مطالعه کرده خواننده و ناخواننده عکس افکار خود را در آن در می‌یابد. همینگونه است مناسبات گوته و حافظ.

در اینجا نکته‌ای را باید گفت که اساس وحدت روح همان «روح وحدت» است. یعنی روح‌های بزرگ ازین راه با هم آمیزش نمایند که جمله جهان و جلوه‌های رنگارنگ آنرا بنظر وحدت

[۱۶] دائرة تنگی حیات ما را محدود نموده و ما بازیمه موجبیم که گهی بلند شده و گاهی پایین آمده و سر انجام فرو می‌رویم. — ما مجبوریم که دوره حیات خود را موافق قوانین ثابت و بزرگ بختام برویم.

بیند و اختلافات کوچک مانند فراز و نشیب‌های کره زمین در نظر محیط آنها از میان می‌رود و يك آهنگ و یگانگی کامل بعمل می‌آید. و ما میخواهیم در خانمه مقال این روح توحید را در مورد کوتاه و حافظ نسبت به خالق و مخلوق نشان دهیم.

حافظ در تمام اشعارش معرفت عارف را به توصیف واصف ترجیح می‌دهد. خدا را نمیتوان بزور منطق و زینت کلام فهمید و حسی در فوق کلام و نطق هست که معرفت است که آن با درس و مکتب و رسوم مذهب بدست نیاید که اینها همه وسایلند نه مقصود. این است که گوید: «زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست» و «برو زاهدان خرده بر ما مکبر که کار خدائی نه کلریست خورد» و مانند سعدی که در ترجمه آیه قرآن گفته است: «یار نزدیکتر از من بمن است وین عجبت که من از وی دورم». حافظ نیز خدا را مرکز عالم و آدم میداند و دوری از او را تنها در پرده چشم ما می‌پندارد او گوید: «بیدلی در همه احوال خدا با وی بود او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد!»

یکی از بهترین قسمت‌های «فاوست» آنجا است که گفته خدا را به «مارگاریت» ساده روستائی تعریف می‌کند و اگر کسی این قسمت را بدقت و معرفت بخواند خواهد دید که گونه همان حقیقت را به زبان و بیان آوردن خواسته است که حافظ و اسلاف و اخلاف او.

نسبت به مخلوق نیز حال این بود و روح عالی به وحدت امر می‌نمود. تعصب‌های جاهلانه، اختلافات ظاهری، دعوای منطق، تفاخر بی‌جا، در میان اقوام و ملل جمله از نادانی باشد و اینست که روح بزرگان بشر همواره از اینگونه نظاهرات منزجر بوده

است گاهی مانند خیام باین خال بی اختیار خندیده و گفته‌اند: «زیر و زبر دو گاو مشقی خر بین» و گاهی نیز گریسته و با ابو العلاء داد زده‌اند: «فوا عجبا من مقالاتهم ایعی عن الحق کل البشر؟». تاریخ اجتماعی فکر بشر جز یک مجموعه این گونه تأثرات نیست. روح بزرگ حافظ نیز که در این کلروان ارواح قافله سالار است از آن ارتقاع معرفت این سخنان عبرت را از همین راه گفته است: «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند» و دریافته است که حقیقت در همه جا و در همه وقت یکی است: «همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت» ایضاً: «میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست».

گونه این حقیقت بزرگ را که جز روان‌های جهانگیران را درک نتوانند کردن سی و اند سال قبل از خواندن حافظ در فاوست چنین گفته بود:

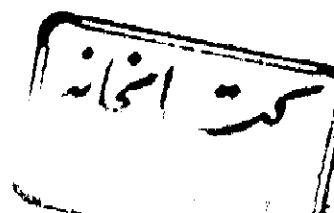
Es sagens allerorten,
Alle Herzen unter dem himmlischen Tage,
Jedes in seiner Sprache! [17]

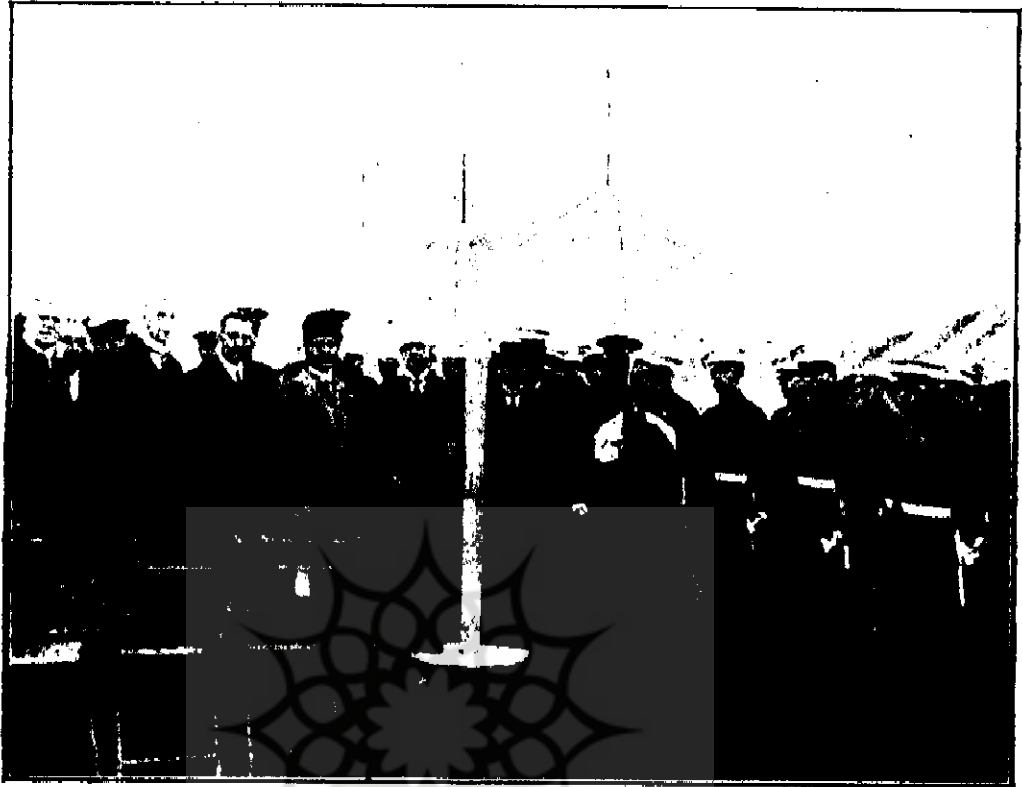
و در شصت و چهار سالگی بعد از قرائت اشعار حافظ باز دیگر در «دیوان» خودش این فکر آسمانی را اینچنین بیان مینماید:

Gottes ist der Orient
Gottes ist der Okzident
Nord - und südliches Gelände
Ruht im Frieden seiner Hände! [18]

[۱۷] خدا را در هر گوشه زمین زیر این آسمان هر کسی بعبارت خود می‌نامد.

[۱۸] «و لله المشرق و المغرب. و ییده ملکوت کل شیء!»





مراسم افتتاح غرفه ایران در حضور آقای تقی زاده و آقای کاشف نایندگان ایران



غرفه ایران در نایشگاه بین المللی فیلادلفیا در آمریکا